



● درآمد

«آنجا که نام «او» و ایمان به «او» در افق جان آدمی جلوه‌گری می‌کند، پاسخت را می‌دهد، به هر نامی که او را فرا بخوانی. این اوست که آسمان تیره اسارت را ستاره باران می‌کند و امید به فردا را در جان آدمی می‌نشانند و ماتمکنده دل را به آتش ایمان و عشق، فروزان نگه می‌دارد.»

«اقلبتهای مذهبی و اسارت» در گفت و شنود
شاهد یاران با آزاده رستم خرم‌دین

همه مادر مقابل دشمن مشترک مقاومت می‌گردیم...

اگر نمی‌خندید برای دوپر پرتقال (می‌خندد).
گیرتان آمد؟
بله، ولی به خاطرش کتک مفصلی هم خوردم.
و دیگر؟
یک کف دست آسمان.
و گیرتان نمی‌آمد!
خیر، بسیار به ندرت.
این روزها چه؟ گیرتان می‌آید؟
بله، هم بیشتر از یک کف دست آسمان دارم، هم شنبها با شکم سیر می‌خواهم و هم با خیال راحت قدم می‌زنم، اما تحمل رنج‌هایم دشوارتر است.
چطور؟
آن روزها رنج‌های من بیشتر جنبه شخصی داشتند و تحملشان آسان‌تر بود. این روزها هم وقتی رنج‌م مربوط به سوغاتی‌هایی می‌شود که از آنجا آوردم، تحمل می‌کنم.
سوغاتی‌هم آوردید؟
تادلتان بخواهد. همه‌مان آوردیم، زخم معده، ناراحتی قلبی و...
بماند.
حالا چه دردهائی دارید که نمی‌توانید تحمل کنید؟
دردهایش، درد این که فرزندت بدبختی‌ترین چیزها را بخواهد و نتوانی جواب مناسب به او بدهی. درد سکوت همسرت که از ابتدائی‌ترین خواسته‌های خود می‌گذرد و دم نمی‌زند که تو ناراحت نشوی. درد بی‌خیال شدن عده‌ای از جوانها نسبت به سرنوشت خودشان و ملتشان. فرق زیادی است بین آدم‌هایی که حالا می‌بینم و آن روزها می‌دیدم.
و باز هم می‌خندید؟
(می‌خندد) چاره‌ای ندارم، نخندم دلم می‌ترسد.
برگردیم به آن روزها، شما را پس از اسارت، کجا بردند؟
ما را مستقیم به الاماره بردند و در سوله بزرگی جا دادند و در و بوم آن را بستند. سه روز هم از ما فیلمبرداری کردند.

به نظر شما علت این شادی چیست؟
به نظر من تا حد زیادی ذاتی است و بعد هم باید یاد گرفت. من همیشه وقتی در شرایط دشواری قرار می‌گیرم یا خودم فکر می‌کنم که خداوند چرا مرا در آن موقعیت قرار داده و می‌خواهد به این وسیله، چه چیزی را به من یاد بدهد. همیشه سعی کرده‌ام از هر چیزی که به نظر مشکل و مصیبت‌بار می‌آید، جنبه مثبت آن را ببینم.
چه مدت در اسارت بودید؟
۲۶ ماه و ۱۵ روز

حتی نوجوانهای اسپر هم مرد
بودند. همگی دشمن مشترکی
داشتیم که در مقابلش مقاومت
می‌کردیم. ایثار جزو عادات و مرام
روزمره اکثر بچه‌ها بود. بسیار کم
بودند کسانی که همراهی نکردند.
مشقت‌ها و دردها را تحمل
می‌کردیم. صبرمان زیاد بود

چقدر تجربه کسب کردید؟
همین قدر می‌دانم که وقتی آزاد شدم، احساس می‌کردم به اندازه یک مرد چهل ساله تجربه دارم.
اولین بار برای چه چیزی دلتان تنگ شد؟

چند سال دارید و هنگام اسارت چند ساله بودید؟
۳۸ ساله هستم و هنگام اسارت ۲۱ سال سن داشتم.
آیا قبل از اسارت تصویری از زندان و بازداشتگاه داشتید؟ احساس شما در لحظه اسارت چه بود؟
قبل از آن که اسپر شوم و مرا به زندان ابوغریب ببرند، به هیچ وجه نمی‌دانستم اسپر بودن یعنی چه. عراقی‌ها شیمیائی زده بودند و برای این که بدن ما مقاومت کند، داروهائی چون آتروپین به ما تزریق کرده بودند و تقریباً یک جور حالت گرفتگی و منگی داشتم، برای همین کتک‌هایی را که در ابتدای کار به من می‌زدند خیلی نمی‌فهمیدم، البته شدت کتک‌های آنها با میزانی که در خاک عراق پیش می‌رفتیم، بیشتر می‌شد.
خجالت می‌کشیدند تا وقتی در خاک ایران هستید شما را کتک بزنند؟
(می‌خندد) خجالت که سرشان نمی‌شد، ولی لابد توی خاک خودشان دل و جرئت بیشتری پیدا می‌کردند، در هر حال من دور شدن از ایران و پیش رفتن در خاک عراق را با این دماسنج کتکی می‌سنجیدم.
شما هنوز هم بسیار خوش روحیه هستید. همیشه این‌طور بوده‌اید؟
بله، همیشه در زندگی سعی کرده‌ام به خصوص در مواقع بحرانی روحیه‌ام را نیازم و به دیگران هم قوت قلب بدهم. در اسارت هم که بودم، همیشه سعی می‌کردم شاد باشم و این شادی را به دیگران منتقل کنم، جوری که گاهی وقت‌ها کافر بعضی‌ها در می‌آمد.
با این روحیه، در لحظه اسارت نترسیدید؟
چرا. وقتی خط شکست و عقب‌رفتیم، دیدم که تانک عراقی لوله توپش را به سمت من گرفته است و ترس بسیار شدیدی سراپای وجودم را لرزاند. در آن لحظه، در طرف پنج شش ثانیه، تمام گذشته‌ام پیش چشمم آمد و خانواده و پدر و مادرم را تجسم کردم که از تصور اسارت من چه حالی می‌شوند، اما باز همان روحیه شاد و همیشگی به دادم رسید و دست و پای خودم را جمع کردم.

خوش گذشت؟

خیلی، جای دوستان خالی!

می شود کمی از آن خوش گذشتن‌ها تعریف کنید؟

به هر حال از قدیم گفته اند که وصف العیش...

بله. آنجا نه در داشت نه پنجره. سه چهار روزی

هم خورد و خوراک نداشتیم و چون شیمیائی شده

بودیم و بدنمان به آب نیاز داشت. از هر جا که

می شد آب گیر می آوردند و به ما می دادند.

مگر آبگیر آوردنی بود؟

بله. ما از بس دیده ایم که آب همین طور بیخودی

هدر می رود، باورمان نمی شود که حتی توی همین کشور خودمان

هم خیلی جاها باید آب را گیر آورد.

پس خیلی هم آدمهای بدی نبودند.

(می خندد) همه جا آدم خوب و بد دارد، باید دید شرایط چه جور

است. در میان آنها هم آدم خوب پیدا می شد، منتهی شرایطی که

حزب بعث ایجاد کرده بود، جای نفس کشیدن برای آنها باقی

نمی گذاشت

در آن اردوگاه چند نفر بودید؟

سه چهار هزار نفری می شدیم.

چطور این همه؟

در آن عملیات، آنها از ما ۱۲۰۰۰ اسیر گرفتند.

در ابتدای اسارت چه کردند که آزارتان داد؟

ما را سوار اتوبوس کردند و در الاماره، بصره و بغداد چرخاندند.

مردم کاملاً توجیه شده بودند که ما دشمن آنها هستیم و

واکنش های شدیدی نشان می دادند. البته رفتار مردم

بغداد، عادی تر بود. حتی یکی دو جا چند تانان آوردند و دادند که

بچه ها بخورند. از بس اسیر زیاد بود، در اردوگاه جا نبود و به زور،

اسیر قبول می کردند. بالاخره هم ما را برندن به استان صلاح الدین

نزدیک تکریت.

نقطه خوش آب و هوا؟

صفرصد. آب و هوای خشک و سوزان کویری.

در آنجا چگونه پذیرائی شدید؟

با کابل و باتوم. شب بود که رسیدیم و در سیاهی شب چیزی

نمی دیدیم. ما را از تونل وحشت یا مرگ که همه اسرا آن را خوب

می شناسند، عبور دادند. من فقط سعی کردم صورتم را ببوشانم و

به سرعت بروم تا باتوم و کابل کمتری نصیبم شود.

بعد کجا رفتید؟

بعد ما را به آسایشگاه بردند و تا فردا صبح که آمار گرفتند آنجا

بودیم. نکته جالب این بود که روز آتش بس، حق نداشتیم

نگهبانها را نگاه کنیم.

لاید می ترسیدند نگاهشان کنید بشوید.

لاید نکته دیگر هم این که روز اول برایمان تلویزیون آوردند و دستور

دادند تا تلویزیون روشن است کسی حق ندارد بخوابد و وادارمان

کردند بیدار بنشینیم.

خب نمی خوابیدید. مگر سریال نداشت؟

(می خندد) در آن شرایط هیچ چیز به اندازه خواب نمی توانست به

ما آرامش بدهد.

حالا چه؟ بیدار می نشینید؟

اگر خیلی فکر و خیال به سرم بزنند که خوابم نبرد، بله.

مگر فکر و خیال هم دارید؟

فکر و خیال به اضافه درد.

درد چی؟

یکی اش درد قلب که چند روز پیش امانم را برید.

خب می رفتید دکتر.

(می خندد) رفتیم.

نتیجه؟

رقتم اورژانس بیمارستان ساسان که مسئول رسیدگی به امور

درمانی ماست. گفتند فعلاً که دکتر نداریم، برو بعد بیا. گفتم

حکایت معده و روده نیست که صبر کنم، قلبم دردم می کند. گفتند

مشکل خودت است.

مگر مشکل خودتان نیست؟

چرا، قطعاً چون قلب من است می شود مشکل خودم (می خندد)

بالاخره چه کردید با قلبتان؟

رقتم توی راسته بلوار کشاورز گشتم و یک دکتر قلب پیدا کردم.



مثل انتظار برای انفجار بمب ساعتی.

دقیقاً! هر یک نفری که می رفت، نفس راحتی

می کشیدیم که حالا نوبت ما می شود.

و شد؟

همین که رسید به بند ما که بند ۴ بود، تمام شد!

عجب بد شانسای!

بد شانسای نبود، خداوند می خواست ببیند صبر

ما چقدر است.

چقدر بود؟

تا دلنجان بخواهد.

چیزی هم باقی مانده از آن صبر؟

ای! بد نیست. خدا را شکر! در هر حال آن شب بندهای (و ۲ خالی

بود و به در آسایشگاه هم قفل نزدند، اما اگر هم می توانستیم فرار

کنیم، دلیلی نداشتیم. دائماً در این فکر بودم که نکند دروغ گفته

باشند.

و اگر دروغ بود؟

باور کنید که همگی سنکوپ می کردیم.

با آن همه تحمل روزهای سخت و شکنجه ها؟

اتفاقاً به همین دلیل. تا وقتی که انسان احساس می کند باید صبر

کند، این کار را می کند، ولی وقتی می گویند آزادی، اما همچنان در

بند می مانی، واقعاً تحمل کردنش سخت است. مخصوصاً

مفقودالاترها که انگار مردهایی بودیم که زنده شدیم، چون کسی

تا آن زمان از ما خبر هم نداشت.

چه نکته خاصی در آن دوران وجود داشت که در ذهن شما بین آن

نسل و جوان کنونی تمایز ایجاد می کرد؟

حتی نوجوانهای اسیر هم مرد بودند. همگی دشمن مشترکی

داشتیم که در مقابله مقاومت می کردیم. ابزار جزو عادات و مرام

روزمره اکثر بچه ها بود. بسیار کم بودند کسانی که همراهی نکردند.

مشقت ها و دردها را تحمل می کردیم. صبرمان زیاد بود. جوانهای

امروز صدمه را با تانک می روند. خیلی پرتوقع هستند. صبر

ندارند و آدم احساس می کند استخوان بندی شان قرص نیست.

همه؟

قطعاً همه نه، ولی آدم بجوری با آنها احساس غریبگی می کند.

انگار یک قرن با هم فاصله زمانی داریم.

علت چیست؟

علل مختلفی در این امر دخالت دارند که باید هر چه سریع تر مورد

تحقیق و مطالعه دقیق قرار بگیرند. حیف است.

اولین کسی را که بعد از آزادی دیدید، که بود؟

خبر آزادی ما را که داده بودند، خانواده افتاده بودند به آب و جارو.

خیال می کردند خیلی زود که به خانه برگردم. چهل و هشت ساعت

بعد است. وقتی من رسیدم یکی از اقوام داشت کوچه را آب و جارو

می کرد. بقیه هم رفته بودند سراغ تهیه سور و سات.

مادر کجا بودند؟

اتفاقاً اولین سئوالی که به ذهن من رسید، همین بود. هر چه گفتند

پدری برادری بیاید این بنده خدا را تحویل بگیرد، کسی نبود، فقط

مادر مانده بود که آمد.

رفته بودند تدارک شام و ناهار ببینند!

(می خندد) نه که معده و روده درست و حسابی داشتم که بخورم.

حالا چه؟ می توانید غذای درست و حسابی بخورید؟

ای! ولی همه ما از این جور سوغات ها با خودمان آورده ایم. برای

کمتر کسی زوده و معده سالم باقی ماند. بعضی ها واقعاً هنوز که

هنوز است بعد از سالها دارند عوارض آن دوران را پس می دهند.

من واقعاً حرفی ندارم که بزنم جز این که خدا کند قدر همه ارزشها

و حاملان ارزشهایمان را بهتر از این بدانیم. سخن آخر شما؟

تمام کسانی که فرزندان خود را در راه خدا و میهن دادند، تمام

کسانی که جانباختند و آنهایی که اسارت را تحمل کردند، فقط

نیازمند ارج نهادن و تقویت ارزشهایی هستند که به خاطرشان

جنگیدند. وقتی انسان می بیند که در سطح جامعه سعی می شود

آن ارزشها، خدای ناکرده به فراموشی سپرده شوند، واقعاً دردناک

است. یک یادگار توفعی ندارد، اما بدیهی است که جامعه برای

حفظ کرامت و احترام او، مسئول است. تحمل برخوردهای از سر

کم لطفی، واقعاً از اسارت دشوارتر است.

با امید سربلندی و سرفرازی برای شما و همه آزادگان، از وقتی که

در اختیار ما گذاشتید، ممنونیم.

با دفتر چه بیمه؟

(می خندد) بماند!

می ماند، اما شرمندگی حساب برای من نشونده.

دشمنان شرمند!

آنجا هم به همین خوبی به شما سرویس می دادند؟

سرویس پزشکی حرف نداشت، مخصوصاً چون من و عده دیگری

جز مفقودالاترها حساب شده بودیم، فقط در صورتی که دچار

بیماری مسری از قبیل جرب می شدیم به سراغمان می آمدند،

وگرنه بیماریهای دیگر را باید خودمان یک کاریش می کردیم و با آن

کنار می آمدیم.

پس کنار آمدن را بلدید؟

بله به شکر خدا.

و لابد چون مفقودالاتر بودید از غذا هم خبری نبود؟

چرا غذا ۵ قاشق شوربا می دادند یا عدس و برنج پخته در حد ۸، ۷،

قاشق.

عجب ضیافتی!

(می خندد) این چیزها در نیست.

شما می خندید، ولی من دارم کم کم دچار درد قلب می شوم. تا من

هم ناچار نشده ام دنبال دکتر قلب بگردم، از آزادیتان بگویند.

شب آزادی نوبت حمام ما بود که یکی از نگهبانها که فارسی بلد

بود، جلو آمد و گفت، «مرا حلال کنید.» گفتم، «تو حلال خدایی

هستی، حالا مگر چه شده؟» گفت، «تبادل اسرا شروع شده.»

خندیدم و گفتم، «شوخی بامزه تری گیر نیابردی؟» قسم خورد که

شوخی نمی کند. من می دانستم که اصلاً جزو آمار نیستم.

تمام کسانی که فرزندان خود را در راه خدا و میهن دادند، تمام کسانی که جانباختند و آنهایی که اسارت را تحمل کردند، فقط نیازمند ارج نهادن و تقویت ارزشهایی هستند که به خاطرشان جنگیدند. وقتی انسان می بیند که در سطح جامعه سعی می شود آن ارزشها، خدای ناکرده به فراموشی سپرده شوند، واقعاً دردناک است

حالا چه؟ جزو آمار هستید؟

یک جاهایی بله. در هر حال هر شب از تلویزیون تبادل اسرا را

می دیدیم.

و دلنجان آب می شد.

(می خندد) در هر حال شرایط دشواری بود. آن انتظار در عین

شیرینی، بسیار دشوار بود، چون بلاتکلیف بودم. نمی دانستم که

اصلاً وجود خارجی دارم یا نه.

پد دردی است؟

بسیار بد. این که ندانی کسی به فکر تو هست؟ نیست؟ اصلاً به

حساب می آیی؟ نمی آیی؟ خلاصه شانس آوردیم و صلیب سرخ

آمد و اسم مفقودالاترها را هم نوشت. از آن موقع به بعد، حس

می کردیم شاید ما هم مبادله شویم. از بند ۱ شروع کردند، یکی

یکی.